ناصری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کی ز محبتشان ... [illegible] کرده اند ... [illegible] و ایران ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

شکر بسجاک ... [illegible] از این ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

با عشق هیچ قصه بپایان نمی‌شود هر روز عشق گر که مکرر نمی‌شود
ای دل ز غم بسوز که درد فراق را وصل است چاره لیک میسر نمی‌شود

[illegible]

[illegible]

این قطره ... [illegible] هر کس که ... [illegible] دستی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

زهی که پیرهن آن سینه ستمای که بتوانیم قبا بر اهی چند بر دیت کردم از جگت ریتیان گر ختم خاتم از اهرمنی چند

[illegible]

[illegible]

بجرم آنکه بسته عاشقان نیم قوم که گر چه وحشی جانبازم جان عزیز ترند اگر چه آتش سوزان ولیک شاخ ضیل اگر چه [illegible]

[illegible]

[illegible]

چندی از مردم کناری و در شم نگذشتند خلوتی خوش نگاری و در شم نگذاشتند بعد کشتن از دلش ترحم کشید بند او دریغ تا قیامت یاد او [illegible]

[illegible]

[illegible]

غم روزه و رنج این دل آخرم حاصل نبود راحتی خوش بود که مارا از دل آزاد نبود وین دو دل ما دیدیم و جانی ماند آنهم در میان اینقدر هم [illegible]

[illegible]

[illegible]

بشوق دانه خالت بدام زلف افتادم [illegible] اسیر دام رخ [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] خود این [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

جان در کوی او خواهم که [illegible] [illegible] [illegible] خبر دارم [illegible]

[illegible]

[illegible]

و آن نرگس و العقرب سحّار تخت است بجای بهر شیار بدوام خورده‌ام شنیده‌ام اینک نرگس نشنیده‌ام که اندر دار

[illegible]

[illegible]

از نرگس تو می‌آید وی بیداری ور رو به او کسی ز فرقین میریزد گو نشنیده ز فتنه گرفتم من زان نرگس چشم هر زمان خون دو صد گوشه نشین میریزد

[illegible]

[illegible]

از تیر نگه تحاشه ابروش حکیم هر گوشه شنیدم که چشمی بخندی دوست انگشت زدم زلفش چو گفتم زدم بخت نمودم زمان که مرا دل و پری بود

[illegible]

[illegible]

ای عشق تو رهبری ره بیکس هم غیر تو ره رهبر نشد ملک تو نی شکر و بیت غم نیست که شکر نباشد

[illegible]

[illegible]

چند حکایت [illegible] جهان   شرم کن از حرف [illegible] حقیر   [illegible]   تا [illegible]

[illegible]

[illegible]

اکنون ز چه [illegible]   گر دیدن شمس [illegible]   ای خون شده دل که بودی امروز   یک لحظه ز [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر [illegible]   [illegible]   عیب [illegible] که تواند زدود   [illegible] کودک که تواند ز شیر

[illegible]

[illegible]

[illegible]   [illegible] آمدی دید   [illegible]   [illegible] زنجیر

[illegible]

[illegible]

[illegible] عشق دردی است [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

شنیدم آن [illegible] [illegible] زچشم [illegible] آرزوی که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آن چشمهای مستانش [illegible] ای [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

بزد کرید اگر مشورت این بند شان   مرا چون نیست زر از دیده در لعل تر کردم   ز رنگ زرین چهره ای در کمین   کمر بندد بکمین بر کس کوی خبر کرم

[illegible]

[illegible]

کی نام از تو من گم شد و زائل شده   وصلت مرا دوام   خرم تو را اجلال   چون نشان سر بسوده تر به آب   من غلطی که تو صاحب جلال

[illegible]

[illegible]

چو عجز از کبر زیبا تر جواب   مرا آورده بجان من که تاب   حسرت دیدار تو بردم بخاک   تا چکند خود از عشق پاک

[illegible]

[illegible]

خداوندا ای خداوندان انصاف   بن هم ساقی گردون گرفت   ولی در هر طرف مجروح و مقطع   میکش خوش سکین [illegible]

[illegible]

[illegible]

ز شیخ خرقه پوش ار صاف و تیغی   تیغ از ره نیکی زنی صاحب شم   از بدیم عامه حدیث مجیم خوان   کز کار خود منکند شو شم

[illegible]

[illegible]

مرا که نیست حبیبی کن بنده واشوی قلع   چو نیست دست دعا زره کی بیرون ز کردایم

[illegible]

[illegible]

گر به سجا بنشین زیبش چهره پرم   گشت زنظاره منم عشق بجام   جسم اسیر فراق و جان به میان   گشتن من او دیگر خود بسدام

[illegible]

[illegible]

اگر امروز اگر زده او تون کام دل سبد   چه خطر صحبت حرا چه ذوق از وصل خلیفه   مرا در کعبه بتخانه ره نمیده بود هدایت کس   سلطان کلام خم سخن خواندند کافر مسلمانم

[illegible]

[illegible]

ظرفه حالیست که جان سوخته عشق همچنان میوه نرم داریم — ترک‌های چشم جانان بسته — [illegible] که دل خود به ترحم داریم

[illegible]

[illegible]

هرکه [illegible] جان [illegible] — شکر شکر که بدایت [illegible] من همه جانم — صبح کن عشق لطافت [illegible] — [illegible] حاجت که [illegible]

[illegible]

[illegible]

تا نیفشاد سر و کار دم باد [illegible] — در گمان بود [illegible] سوم — رنگ اغیار زکوی تو هم آواره کند — حاجتی نیست کدورت نکند [illegible]

[illegible]

[illegible]

داور [illegible] الطاف [illegible] — بر درش [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

داد کز غصه شبه که پی مدحت او [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

نیاید وی جز [illegible] خیالم [illegible] [illegible] زمانم

[illegible] [illegible] [illegible] زمانی [illegible] شادمانم

[illegible]

[illegible]

نگذاشت نگار و غمزه‌ی او [illegible] [illegible] بدستم

از نیروی عشق و آن [illegible] زنجیر خرد اگر گسستم

[illegible]

[illegible]

[illegible] مرا جانی که [illegible] یا [illegible] [illegible]

در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جدایت جان و سر خواهم [illegible] چو از کف داده‌ام اول عنان عقل و دل [illegible] تا خبر شد ز عشق پنهانم [illegible] آغاز کرده جانانم

[illegible]

[illegible]

پیش آن آفتاب کشور حسن [illegible] هر چند ذره جانم [illegible] دل خود کرده‌ام بدین خرسند [illegible]

[illegible]

[illegible]

آن زلف سیه را که ببیند [illegible] [illegible] صبر [illegible] چندان که [illegible] [illegible] [illegible] خود [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] که جز عشق توام نیست خیالی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

نه صاحبقران [illegible] شه انجم ملک جم	کند تصدیق گر گوید [illegible]	بسکه شبهای فراق [illegible] دیده‌ام	باز در روز [illegible]

[illegible]

[illegible]

نه وصلم میسر نه بیم جدایی	نه [illegible]	گر تو داری [illegible]	نه [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر چه چشم [illegible]	میرود [illegible]	رام [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

خواهم گر در جهان [illegible]	تو را [illegible]	هدایت [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیقراری پیشم در خرام و چشمک برو — گر تا پی پرده کیم روی نکوی ترا

[illegible]

[illegible]

گفت آخر بهایت این شب — بلطف و لطف مهتابم — من شوانم که بشنود زنده جانم — بهش که نار غنچه بر تو جان بفشانم

[illegible]

[illegible]

خوش آنکه سر بر سینه‌اش نهم و در هوش — رودم جایگه تو کوی که در غم جان سپارم — قسم زلف و رخت گر ز وی لعبت دارد — دیده [illegible]

[illegible]

[illegible]

کرم رم دور از آن که دیده که دیده — تا کی گویی تو که اندیشه ز گلشن مستم — نرگس مست تو بین [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

دستی عمل است [illegible] وستی اگر [illegible] بر کر بیان کو دست اگر کرد از سر هجر [illegible] بتوان ز روت دمی [illegible]

[illegible]

[illegible]

کجام دشمنان [illegible] بود است کی دشمنی کرد [illegible] جانی صلح [illegible] کسی [illegible] کر [illegible] کند [illegible]

[illegible]

[illegible]

بکمین [illegible] شد [illegible] رقیب [illegible] درخ آن [illegible] گشت [illegible] نقصی [illegible] هدایت شد [illegible]

[illegible]

[illegible]

دیوانه مجنون را [illegible] خر خاک [illegible] در خواب [illegible] است بس حسرت [illegible] خواب [illegible]

[illegible]

[illegible]

الا ای نفحت چینی کجائی که اندر هر خم موی تو صد چین   شنیدم هر کرا خواهند خواهد به حالت این اعدو تو را کین

[illegible]

[illegible]

از رنگ من شاد شد اغیار [illegible]   افزود شوق درون [illegible]   در طرف آستان صنمم زیاده [illegible]   آخر بکارم آمد این [illegible]

[illegible]

[illegible]

و بیچاره جان بستلا کن   باز این خسته بر جدا کن   عهدت همه کر بوده بلا کم   یکبار بعهد خود وفا کن

[illegible]

[illegible]

اگر [illegible] صد جان [illegible]   [illegible] سودا زیان زلفت سودا [illegible]   [illegible] دل [illegible]   [illegible]

[illegible]

[illegible]

گریبان چاک به آمدی کسی که اول دل بریدنش بعد از آن جان
مراز لطفی خوش آمد به هر عالم [illegible] کنایت گر شنیدانی پریشان

[illegible]

[illegible]

مرا در آتش افکندی و دست از من کشیدی [illegible] همانا بوده اندیشه پنهانی [illegible]
[illegible] فغان کز شیوه [illegible]

[illegible]

[illegible]

من دیوانه را در زلف خود بند که این نخجیر نتوانم نگهبست
و گر نه گر صدم زنجیر بندی به نیروی جنون خواهم گسستن

[illegible]

[illegible]

سرشت او همه رحمت لقای او همه بهجت رضای او همه طاعت خلاف او همه عصیان
سجاده خواجه [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

بروز کشت تو تا دیدم پریشان   پریشان تر از آن زلفم تا آن رو   رخت پنهان بزلفت طرفه بنگر   چو وصل زیر پرده و [illegible]

[illegible]

[illegible]

حسن تو مسلم است و جز حسن   چیزی دگرات در دل تو   از شوق تو بیخودم و مسکین   [illegible] کرده به محفل تو

[illegible]

[illegible]

هر سو که تو ما را پری ما سر آییم   تو قافله سالاری و قافله تو   بس جان که پریشان شود از برق تجلی   بس شمع که روشن شود از شعله تو

[illegible]

[illegible]

کز بهر [illegible] سپهبان   گر یاد و گلان [illegible] شده شهریان   [illegible]   که [illegible] اشارت [illegible]

[illegible]

[illegible]

ساقی بیار در ده خدا را [illegible] آبی بزن که [illegible] ز [illegible]
[illegible] سوزد کنون [illegible]

[illegible]

[illegible]

شنیده‌ام [illegible] شهادت [illegible] چو جان [illegible]
[illegible] ای [illegible]

[illegible]

[illegible]

پندار آفتاب [illegible] هر دیده ور که دیده ترا [illegible]
خال سپید [illegible] کاسوده مانده [illegible] سپید تر

[illegible]

[illegible]

[illegible] در وصل [illegible]
[illegible] آب زندگی [illegible]

[illegible]

[illegible]

زین پس کجا قرین تو آورد کوه زیخ   بس تر زنما گذشت و دیدت قمر شد   سنگین دلی ببین که جان بیم اگر گذشت   در وقتی ز هوای تو چون آب گشته

[illegible]

[illegible]

عاقل چو بیند بمگری در عشق آمد   چنان توام بسیو تو دو آهوی باره   رسم که گشته خاک جسم بیا   یکسب نسیمی زود گشته

[illegible]

[illegible]

از آنکه دیده خواب کند در عشق نیست   گر گفته ام ز زبان شنوده   ور انجواب نیز لقایت بود محال   زیرا که خواب از نظره ربوده

[illegible]

[illegible]

تا در جهان علم نهادی ملک قدس   گشته تقدمه کره و ملک ملک گشته   بر طبع کنی ز رشته مهیج وای عجب   مطبوع طبع جمله آفاق گشته

[illegible]

[illegible]

اگر این حسن را بر دید باری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

طلوع شده خورشید رخت از پس دیوار [illegible] وز سر کویی مطلع آمده ماهی [illegible] چندین [illegible] بر سر کوی [illegible] [illegible] کجایی

[illegible]

[illegible]

باید [illegible] فلک [illegible] [illegible] یار آمده جان [illegible] سرکش [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] اگر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

غم ندارم که ندارم نه حریری نه پرندی [illegible] هم دل خسته [illegible] و جان نژندی [illegible] دست کوته من [illegible] بلندی

[illegible]

[illegible]

با سرو بلند قامت دوست [illegible] که سرو [illegible] تا چند [illegible] خیال باطل [illegible] عاشق شود [illegible]

[illegible]

[illegible]

نه زان [illegible] که [illegible] آورده [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] در عشق [illegible] در وی [illegible] کاین درد [illegible]

[illegible]

[illegible]

سر خط گشتم من خطت از زرده برنج [illegible] تن من بسته بموی که تو هم بسته ز موئی [illegible] مرهم از لعل تو خواهد دل صد چاک [illegible] دل ز بیداد کشی [illegible]

[illegible]

[illegible]

برقی بسر خرمن [illegible] بادی برسد [illegible] خال کنم از گریه [illegible] سازید [illegible]

[illegible]

[illegible]

دید نقاش پری رخسار [illegible] زانکه دانست برخ [illegible] وحشی از خلق گریزان [illegible] چون بصحرا گذری [illegible]

[illegible]

[illegible]

در پیش نظر آمد چون [illegible] شد صفحه رنگین چون رخ [illegible] نرگس [illegible] آهم شد چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

من چو چوب با تو خیرانم و در دم ز تو غافل — [illegible] — خورشید واقف نفسی

[illegible]

[illegible]

همچون غزال وحشی بگریزد آدمی زاو — روزی اگر حکایت از این کند حبشی — ابدال آن بکند تا آرمی مسکینی وزری — خواهی ز خواجه چو دهد [illegible]

[illegible]

[illegible]

از لب و چشم تو دو چیز بهتر است — روزی که شکری و بادامی — نقل اگر نیست پسته بهتر است — بوسه گر نیست جرعه جامی

[illegible]

[illegible]

گر زان دو لب دو بوسه ندهی مرا چه کم — یک بوسه از دو لعل لبت گر دهی مرا — خالت به زیر زلف چو آن دانه که باشد — در دام مانده مرغ دلم [illegible]

[illegible]

[illegible]

انتظارت میکشم زین بیش [illegible] بسکه میکوبی دری آی [illegible] وان جوان که میداری [illegible] تو بدانیم [illegible]

[illegible]

[illegible]

در فن دلبری و [illegible] سخت عیار و طرفه استادی [illegible] دانه و دام [illegible] هیچکس [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای شده [illegible] برگشته [illegible] خوی لب [illegible] تا زنو که هم آتشی هم آبی

[illegible]

[illegible]

در پرده [illegible] وگر زنده [illegible] عشق [illegible] تو گر [illegible] خورده [illegible]

[illegible]

[illegible]

جان فدای تو و مهر تو و خشم تو و ناز [illegible] که بهر حال مرا دل مجروح کبابی

بخداوند خداوند من این بیت که تو باشی [illegible] که مرا هر که کند مرحمتی کرده وای

[illegible]

[illegible]

آن دل که زند و دارد [illegible] آتی [illegible] کام روز ز جانان شده راضی به نگاه

انکار رقیبانت کند این [illegible] جاهل [illegible] و هیچ شده اسیر و قید [illegible]

[illegible]

[illegible]

جمله یاران کام [illegible] محروم ز آن رخ [illegible] هر کرم حاصل شد از [illegible] کسی

راه دین [illegible] ابد و از [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

شب فراق [illegible] چنین [illegible] یقین شناس که [illegible]

من آرام [illegible] خیال [illegible] چرا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مرا شوقت سوی در میکده [illegible] خاطر نخود   با بندی که آی که [illegible]   نه خود کشتی که کم آمد مرا در دل [illegible]   ولی [illegible] تمامی

[illegible]

[illegible]

بستی [illegible] کردی   [illegible] کستی   [illegible]   دولت [illegible] بستی

[illegible]

[illegible]

جون [illegible] بیاوه   خامه [illegible] چنین شد [illegible] کو روزی   گر [illegible]   ای [illegible]

[illegible]

[illegible]

تو [illegible] کردی   خبرش [illegible]   ولی [illegible] و جان [illegible]   وای جان [illegible]

[illegible]

قطعات من ...

شیخ عبدالعظیم ترشیزی — نه مسلمان که کیش زردشت است
کو نیش را علت مناخ است — زان چو شیخان عصاش در دست است
هست انگشتریش سوی قفا — که در آن حلقه هر دم انگشت است
طرفه حالیست اینکه آن نادان — خلق را پیشوا و خود ... است

وله

آه ازین عز زمان غرچه طمع — کامده عر از نیاد ... در جلد
گرچه هزاران طویله ... — مرد هزاران طویله لعل در جلد

وله

طرفه حالیست اینکه مردم هر — مردگان را ... خشند
خاکیان را ... آتش طبع — ... آب ... شان ندهند
تا میرند جمله اهل کمال — خود ز انکار تا قصاص رهند
تا مرده‌اند ازانکه رفت کنند — چون بمردند ازانچه ... بهند

وله

افسوس که نسل پاک آدم — آخر همگی ... شد

معنی شریف آدمیت — محصور بشکل کالبد شد
بر صورت آدمی دو روی است — هر گاو و خر ملازم ... شد

وله

خواجه عبدالحی که چو عمر — ...
باده خواستم ازو که ده — چون نوشتم جواب گویش
آب تلخ زرم عطا نمود — ...

وله

خواجگان زمان ما که اجل — گرگ خونخوار جان ایشان شد
همه ازیکدگر نسیم زند — ... کس ز ... باد

وله

نباید ... صفر زنان — غیر ... نطفش ندارد
همچون زن ... — در ... ندارد
از بس ... — کو ... کز اصل کس ندارد

وله

نیم لطفی ز راه احسان نیست — ده که بر ... سند

[illegible]

[illegible]

عمر در کفر و ضلالت همه بگذشت ... — [illegible]
گر هدایت ... آمد ... — [illegible]

[illegible]

یعنی آن دو قصه را به موجود — عرق پدید سنگ من رسید

و له

ای عجب مردی تو — هر مرد به سر عصابه دارد
از عدل تو ظلم رفته بر باد — کو آرزوی چنبره دارد
از بهر چه طبع دانی تو — از وعده سرمایه دارد
در پیش تو بهر بطی آب — گویا که لقب قرابه دارد

و له

[illegible] فرموده مرا اید بن — آنچه دانی تو خویشتن بستیز
نه وفا کردی و نه تخواهی کرد — نه نکو داری بلکه خود من تیز
دوستی شد تمام و کردیم — بعد از این با تو خصم و دشمن تیز
غدر را همچو من نجای بس — ای ترا قحبه مادر و زن تیز

و له

گوینده مرا که گلشن دهر — بهر چه شده است بر تو محبس
عهدیست که مایه بزرگی — لا لنگ نه دور و راه آمد بس
آسایش قومی از روی بیش — آرایش جمعی از ره بس

سخن

من عشیر منبر منبع و بیشم — تا آنکه بجوئی خود کس
و آنگاه همیشه از یاد ... — پیوسته منوع و مقدس

و له

آنچه افتد و دوم از محبت آورد — غم و رنج و محبت و غصه و تشویش
گرچه پشیمانست هر چه گمانست ولی — همه چیزم بگانست حتی ریش
لیک از این غم چرا خورم که نگار — آنچه خواهد بجاست یعنی ریش

و له

این چه مسکن بود چنین بی درب — وین چه هستی بود چنین بی کرب
مانده بی خواست مایل تجرید — بوده بی اختیار صاحب ترک
با چنین منزلی دریغا قبر — با چنین زندگی خدایا مرگ

و له

خواجه حیدر که هست کل عقود — من از آن کلب طرفه تر سازم
گفت چون نکنم زر و زن — چنگ کوبی و ...
گفتم آری تو چون شتوم آنی — کلبم و با بسیط آهی خوانم

و له

مبتنی سیم زر زری کودکی را — پی سیم عاشقان در بر گرفتم
شدم سلطان عالم در ... — مکان بیحتی از مرمر گرفتم
یکی کان پر ز زر پیش بود در آن — فشاندم سیم و زر بر سر گرفتم
چو سیمی چند در کویش فشاندم — ز سیم خویشتن دل بر گرفتم
رفیقی گفت این سودا چه سود است
بگفتم سیم دادم زر گرفتم

عیب من گفتی و نکو کردی — خود پرستی شده و شدن در دام
نشنیدم که برای شهرت — احمقی هست سجاده در دام

و له

گر بجوئی جلال میران نیست — اندرین عهد از دو راه بر بن
دولت بعضی از بزرگی گیر — عزت برخی ز ...

و له

ای کم از روبه از چه گرد شده — در خصومت تو شیر شرزه ...

منی

فیبی مرد در ... پنداری — گر به خیری تو در برازه من
هر زنی گم کن از نه گرد پیشان — در صفات توقع هرزه من
مگن در بلاتن خود دان — ای بگون دان تو حوزه من

و له

گرچه پس گرد دلیری و جوان ... — رام آن گردی که ...
ز دور باز و در کنار ... — رو به روی ...
گوش چون ... — راحت از آن ...

و له

ای گلستان ... — همچو گلستان ...
کی بود یارب که ... — تا به پیشت ...
چند ریزد ... — ...

و له

حاسد ... — ز آتش ...
خود حسد آتشی است ... — ...
تا بس از ... — هر چه ...

لعقه ارش مردمان چند آری — وین سک بلقه دزدخته

ولـه

روزی زنی در خانه مردی کردم پیر — دیدم که غلامش بشترست سراپا
در دست نهاده دکر پلش و دادم — بربا دو زن خواجه نموده بصد باه
پرسیدم از آن حال که تا خواجه کجاست — گفتند که مستغرق شاهنشاه جهانست
این گفته ام از غیب شنیدن گفت که گفته — العبد و مالیست و یده لمولاه

ولـه

دوشم آمد در سراست دو عربت — زن بود محسن که نامش آمنه
از صفا عیاقت اندامش چنانکه — عکس خورشید افتد اندر آینه
آنچه بشد صحبت مرو دنش اتفاق — اتفاق افتاد با آن موذنه
بس پشیمان گشتم آخر زان عمل — کاتشم افروخت آن آتش زنه
زانکه ساقی بودم از اهل زنا — دور از آن مسکین بیان و دو سنه
کفتم آخر ای زن محسن مرا — ور زنا مسکندی اندر این سنه
گفت دم در کش که شوهر کرده ام
با زن محسن زنای محصنه

حب

قطعه ولـه

جمعی از شاهزادگان دیدیم — از تو بهتر بوده زیرچه
تو بعمر صورت یزید پسر — ای عجب چون شدی امیرچه
کس نداند که ات اولاد — بسکه خسبند زنت زیرچه
لاجرم هست خون جمله حلال — که حرام آمدست شیرچه
همه خواهیم مرکب آری هست — مهبط وحی حق ضمیرچه
طرفه و بستر کی قرساقی — ای کمان زن توکیرچه

ولـه

هر طرف شد در نخ زنی — هر طرف میرود از زن خبری
در خور حلق آن یکی تیغی — لایق ریش آن دگر تبری
بر سان ای رسول مجتبی — نفرت ایجاد ای جگری

ولـه

هرکه را با زن تو بازی هست — خواهی از غضب هلاک کنی
بر جنانی زنعده و در بنی — کشوری کشته و رضا کنی

دنیا در قدرت تحوّاید بود — که جهان زر آنچه باید ک کنی
چاره آن است اگر نه دیوسی — کان جلب را بنید خاک کنی

ولـه

سیبادی لطف کرد از امرود — بنده را دوستدار ببخودی
بیر ربش بود باغ درگشت — بر فلک خاست از سرم دودی
کوئی آن ساده دل فتنه داند — که ز امرود شبوده سودی
که چه بد شکل باز در نظرم — امردی به ز باغ امرودی

ولـه

ای سبه کاسه که همچو زنان — دامنت جامه سلاحی ورزیدی
گفته میکشم هدایت را — که بود از زن بنش دردی
من نباشم کس دگر جوید
زن خود را بکش اگر مردی

رباعیات

رباعیات من کلام آن

ریخ است تمام خواب و بیداری ها — محنت همگی مستی و هشیاری ها
خوش آنکه گرفتار کند یا غم — کازادی هاست در گرفتاری ها

ولـه

ای راحت جان خسته ام زود بیا — در جان دل آن شکسته ام زود بیا
گفتی بنشین بخانه تا آیم برت — در خانه خود نشسته ام زود بیا

ولـه

از بسکه بهی حالت نیکوست مرا — از بسکه سخاوت مردی بدوست مرا
از بسکه وفاست در رگ و پوست مرا — دشمن چه به سینه ام نمود دوست مرا

ولـه

این خرقه که مدحگری بودم همرا — در جود و سخا بسی ستودم همرا
در ذات یکی خود کرم ذاتی نیست — دیدم همه را و آزمودم همرا

ولـه

با من ز چه رو عتاب و جنگست ترا — از یاری من اگر که ننگست ترا
آهو روشی و خوی پلنگ ترا — از بت کشیم که گران سنگست ترا

وله

گر نرگس مست تو بمجنون نگرند		خون در دل من چرا چنین می‌شوند
ور روی ترا بچهره‌ات عکس نیست		از خط زمرد تو مسی زر شود

وله

ای حلقهٔ بندگیت اندر گوشم		وی زهر تو در مذاق جان چون نوشم
اندر دل من آرزوی جوی نیست		تا آن سنبل بنفشه در آغوشم

وله

دلداده طوروطرز دل نوازم		مشتاق نگاه روی چون پروازم
ای نور دو چشم من کجا می آئی		بر خیزه بیا که چشم در راه توام

وله

در سینه نهان دلبر شیرین سخنم		جا کرده زروی مهر در انجمنم
تا درستم زبان شیرین بنهد		نهاد زبان خویش اندر دهنم

وله

نه پای که از خاک درت برخیزم		نه راه که گر بروم سر خود گیرم
نه دست که باده در فلک بستیزم		یارب چکنم چو خاک بر سر ریزم

وله

هر شب زغم تو هیچ و تا پای دارم		در دیده زحسرت تو آبی دارم
از تیرگی شبم چو غم قاندر خواب		تا صبح ز روی تو آفتابی دارم

یا رب

وله

یا رب تو آن اینکه آمدی در بر من		بر زانوی خویشتن نهادی سر من
از بسکه ز بخت بد خود ترسیدم		پیش تو نمی‌شود باور من

وله

بی صبر و شکیب و بیدل و بیدینم		شیدا من و افسرده من و غمگینم
نه یار و نه دلدار و نه غمخوار و نه دوست		بیچاره من و فقیر من و مسکینم

وله

رفت آنکه بعمری دل و دینم		یک لطف ندیدیم ز جانانهٔ من
ما هی که بسر دو هفته یک بنده آمد		یک هفته دو بار آمده در خانهٔ من

وله

سنبل چو بنفشه خیزد و ارم بمیان		آهی بچه‌ای تو و فتنه‌ای بجهان
چشمی بجهان تو و جسمی بمیان		عمری بجهان تو و جنتی بدهان

وله

سوسن تو را آمده سنبل خبرت		رخسار تو را گل و برت یاسمنت
زلفان تو را سنبل و قدت سرو		چشمان تو را نرگس و دندان پروین

وله

شد خوار زشش تو نقش چمن		سرو و گل و غنچه‌ات قد و روی و دهن
وز طره و چشم و جبهت ای سیم‌تن		هم سنبل و هم نرگس و هم برگ سمن

وله

این جام که بت سر بسر از زر نابست		خورشید ز شرم او بگرید در آبست
چون عکس رخ چو ماهت افتد در وی		گوئی که فتاده عکس خورشید در آبست

وله

جز غمزهٔ حسن آفت ایمان که هست		ور عشق بتان تیر بلای جان است
یارب تو خود انصاف بده که جز		آنچه که دل همی‌بر دار زمان هست

وله

در دو فن عاشقی رسوم دگر است		بر صفحهٔ بیدلی رقوم دگر است
چون شمس که انور ز نجوم دگر است		این علم نکوتر ز علوم دگر است

وله

چون سفره گسترده این چرخ فراخ		خود ما حضر سفره او محنت و رنج
افلاک چو شطرنجی و مردم مهره		مات است کسی که هست در این شطرنج

وله

که چرخ به بند و دروگر بکشاید		که دهر بکار بد زر و کمتر آید
این آمدن و شدن نه در دست کسی		آدمی چه بر دو در دو چه گیرد آید

از وعظ

وله

از وعظ تو من توبه زمی خواهم کرد		این کار خطا کجا دگر خواهم کرد
از بند تو ناصحی و علم به هم خورد		به جنبر پیش تو که تی خواهم کرد

وله

بی حیث شراب اگر تو من افتاد		بی سینه گناه باده برق زند
نه کوه و قرارات و تند شتاد		خود که چلونه بر سر دوستاد

وله

آن کیست که او فضل تباهی گکند		یعنی که خطا هیچ را هی گکند
هر آغاز کند چو کار آدم ته‌هم		بس ناخلف است آنکه گناهی نکند

وله

روزی که بخویش یاد دست خواهم		صد میوه ز نخل نو برت خواهم
دشنام شنیدیم تو راه من آه		گر پدر برادرت خواهم بر

وله

بی عید ملاقات تو نوروز مباد		هر روزی تو مهر عالم افروز مباد
بی طرهٔ عنبرکت تو اید شبها		روزیست که دشمن بچنین روز مباد

وله

مرغ دل من عادت آموخته باد		وز آتش عشق تو دلم سوخته باد
در بزم تو شمع جام افروخته باد		وز دیدن خیر تو دیدهام دوخته باد

و له

شش هنر تو … … رخساره و قد و چشم و لب …

و آن شش که … … عقل است و چشم و جان و دل …

و له

آن نقطه خال بین بران گوشه عین … گر وحدت علی کند …

یک حسن … نقطه … … از نقطه بی هزار میکرد و عین

و له

با تیغ هوای تو بعین شوان … با برگ خلاف ترکیان …

… مکن … … تو جانی و جان خویش …

و له

بعد از همه جهد … آیم بر تو … مهجور شوم ز در خاک در تو

ترسم که زحال … … از پای فتنه … گرد … تو

و له

از باده … دست … … و ز هر چه …

خاموشی … … …

و له

رفت انکه ز عشق تو … … یکلحظه مرا … صبر …

… شدم کنون … … ز انگونه … ندیدم که …

چون دورم

و له

چون دورم از آن بزم … گردی … رفتی به بزم غیر مسکن کردی

انصاف دهاید دست … کردی … با دشمن خود آنچه تو با من کردی

و له

از وعده وصل صبر و تابم بردی … خواب از نظر و چشم پر آبم بردی

تا چون همه شب … … در دیده نیامدی و خوابم بردی

و له

ای سر تو … … ای دیده چه خوبها که …

هر روز هوای گلرخی تازه کنی

ای دل ز عجب …

داستان جنگ … سلطان … السلطان ابن السلطان محمد شاه … عالم پناه

بنام خداوند بالا و پست … که از صنع او گشت هر … هست

ز نو داستانی بر پا کنم … که حمد شهنشاه … کنم

شهی را که … … …

سرفراز … … … تاج و تخت شهی

ابا ماه … از زر رسید … نخستین بنام تو فر رسید

شد این سکه در عالم زر پدید … که بشنید چهر شه بحر و بر

جهان گر صدا … بخت … که تاج از محمد ظفر از علا است

شهی را که باشد جهان پناه … ز پیغمبر شاهان را برد عز و جاه

برد را شه آفتاب سروری … چو در مصطفی ختم پیغمبری

نه هر سر سزاوار افسری … که او را سزد شاهی و داوری

نه هر شاه را عنوان خواند کس … شهی بر محمد سزاوار و بس

جهان روشن از روی … … چو از ایزدش سایه اندر سرا است

نگشتی اگر لطف حق یاورش … نگشتی همه کشورش

سزد شاه … … که ختم آمده بر محمد شهی

جهان یاد دارد ز شاهان بسی … ندید و نبیند چنین شه کسی

چهار آسمان را بسی قد خمید … که تا آفتابی از آن شد پدید

که رزم … کس که چند دران … چهار … و ملت …

ندیده شهی کس … … جهانی بسر ماند گوی او

نه بیند دگر … … شهی چون محمد …

گر ازاد

گر ازاد کیسی … برتری … برادو داد یزدان چنین سروری

ز دانشوران دیده گردون بسی … به تدبیر و رایش ندیده کسی

سزد گر شهان ستانند خراج … شهی را که یزدان برو داده تاج

چو بدر و فریدون ز چهرش … … چو خورشید رخشان بهر کشور است

… هفت چرخ … … به تسخیر … نقش بست

لوا … کرده … سپاه … برافکند چون اختران گرد ماه

دگر شاه را ازین پس … … بیاید ازین … کس

سراپرده شاه بیرون زدند … همایون خیمه را بهامون زدند

درفش همایون بیفراشتند … کیانی علم را بپا داشتند

ز شیپور کشتی صدا چون بلند … سراپرده گردون …

ستادند کیوان در ان … … چه اختر که لشکر کشد گرد ماه

برامد چو خورشید ان شه سوار … سبک … شد در جهان …

به پیشش دلیران صف آراستند … خدیوان ز خوانان همی خواستند

چو مریخ ترکان خنجر بکف … … خشم شه … صف

… خیمه افراشت شاه جهان … که شد آسمان در زمین …

ز خون اقوام پرخاش جو — شدی زهره را عاقبت زهره آب
ترا زچه این تاج و تخت و سپاه — چو خورشید آید ره نور ماه
زنشان چو یزدان تو عالم گرفت — چه خور تیغ تو فرق عالم گرفت
ستیزی که با شه جهانی سپاه — ز [illegible] برد [illegible]
[illegible] چون [illegible] — شجاعت بشه داد در [illegible] تنگ
چراکم زند کس [illegible] — که شاهی ز بخت و دلی [illegible]
فلک را چه قدرت [illegible] — بگیتی و شه را [illegible]
ستیزی کش چه [illegible] — چه خورشید [illegible]
ستیزی که [illegible] — سر تاجداران محمد [illegible]
اگر [illegible] — که او راست قدرت [illegible]
ستیزی [illegible] — چه باکش ز رود یا زلوای [illegible]
ز [illegible] — [illegible]
بوستی [illegible] — زمین را ز خون یلان [illegible]
چنان [illegible] — که [illegible] از آسمان جاری [illegible]
کله خودهای یلان [illegible] — چه دلها [illegible] ز خون
ز بس کشته [illegible] بر روی هم — زمین راست [illegible]

چو خیمه که مهر سپهر [illegible] — بهر صبح [illegible] جبین
ز زرین [illegible] — ز گیسوی حورست [illegible]
سنان زرین چون [illegible] — هم [illegible] گاو زمین
[illegible] لشکران [illegible] — چو ماهی که [illegible] بشمار
ز لشکر چنان تنگ گشتی جهان — که از [illegible] نفس [illegible]
چنان لشکر آراستی [illegible] — به هر [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] — که بر روی [illegible]
زمین [illegible] — [illegible] اندازه مور
فراز جهان [illegible] — که باران ز هر قطره [illegible]
ز بس تنگ گشتی ز لشکر جهان — زمین را ندیدی [illegible] آسمان
پس آنگاه هر یک [illegible] — بهر [illegible]
ز کشور [illegible] لشکری [illegible] — [illegible] آنگاه [illegible]
کشیده [illegible] — [illegible]
دو صف [illegible] — چو [illegible]
دو لشکر دو [illegible] — پا [illegible]

هلال از [illegible] — برآمد چو [illegible] آفتاب
نشستی [illegible] بر پشت زین — [illegible] گاو زمین
[illegible] گرم میدان [illegible] — فلک [illegible]
بهر کام [illegible] جولان نهاد — [illegible]
اگر چه [illegible] آسمان [illegible] — که چار [illegible]
[illegible] — [illegible] ماه [illegible]
در آید بجولان [illegible] — [illegible]
[illegible] زکین آمدی — شکستی [illegible] زمین آمدی
چو [illegible] — [illegible]
ز [illegible] — که از [illegible] ز جا
چنان تیغ [illegible] — که خون [illegible]
پس آنگه [illegible] کمان — [illegible]
[illegible] که زه بر کمان — [illegible]
ز گرز و ز تیر و ز تیغ و سنان — [illegible]
چنان کارزار [illegible] جنگ — که در کام [illegible]

[illegible] سرفرازان [illegible] زمین — که [illegible] گشته در آن [illegible]
ز خون یلان [illegible] — زمین لاله زاری [illegible]
[illegible] برق [illegible] تیغ — چو [illegible] باران [illegible] تیغ
سنان [illegible] — [illegible]
ز بس [illegible] یلان [illegible] — [illegible]
ز خون دلیران [illegible] — ز [illegible] باران [illegible]
[illegible] — [illegible]

داستان [illegible]

[illegible] — جوانان [illegible]
[illegible] — [illegible] زمین
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] نظام
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ز بس توپ افگنده بر ان سپاه | ز کشور پیکار و لشکر ز رشت
بکشور اگر شد اسکندر بست | بیک توپ او شت کاخ گرانست
سپس ولولهٔ ان ازان برگزید | که اروی هنرمند ترکس ندید
چنین یاوری بست هر او در خور است | که در روز هیجا رشیدی بر است
سپهان را سر زانجمن یاوری | که بر سر فرازان کند سروری
بهر فوج رشید سرافراز پیش | که افزون ز وحشت سربازیش
براو یاوری از ازل شد پدید | که مانند او در جهان کس ندید
دلیران جنگش مدد اوران | کشیده نه پس توپ شه رخشان
برقش چه بودی ملند اسمان | ز غرّاده اتش شده عیان
بمغرب زند توپ دلدوز در شرق | چه غرنده رعد و چه سوزنده برق
ز غرنده توپ و ز نالنده کوس | زمین بحر خون شد سپهر آبنوس
ز توپ انچنان گشته گیتی سیاه | که کلکین بماندی در آن رزمگاه
بیک گرز رستم دو کس را بکشت | ز یک توپ شه لشکری کرده پشت
اگر رستم اید درین کارزار | که گرد رشی هیچ اندر میان کار
ز اتش فشان توپ دوزبر تیغ | گریزد ز لشکر چو از رعد میغ
رود ان چنان ز لشکر چو باران تیغ

جوانی

چو زتیر برآورد از جان شرار | ملند اسمان برق آبدار
سکر و چو برق و کیلان تیغ تین | گران خشم تو پشت کاو زمین
زلبر رها اوست مر کیوان | زمین لت در زیر ان ناتوان
شرر خون فشد و تیغ زنانه اش | رقم زد مکشتن همی خامه اش
چو اژدر جهان را یکدم بسوخت | بران قلعه اتش سر کشیدی بکوفت
علمداری عالم همه بست او است | ز کوتاهی اندر جهان فتنه خوست
ز چوگان او گوی از در زرنب | ز مشرق بیکدم بگوی عرب
اگر خواهد از کوه بر راه گذشت | بدوش دلیران بهشت نشست
ز سنگ ابر برآید برآرد خروش | دلیران ز غیرت کشندش بدوش
سنان اور ان تنگ شد تا بطاق | ز بس بود در زیر باران اتفاق
مبارز یسمه اگر آسمان | سپردار مانندی چو نوک سنان
ز قوقای گردان دران گیرو دار | شدی روز محشر بکلی آشکار
خروش دلیران و لاف دلیر | ملبه که از تیغ دار و خروش
معطر ز ای خسرو دادرس | که ان نه زگردون کشان همچو کس
کشد تیغ چون خسرو خاوری | فرو تیغ مانند بهر اختری

چه فرشتهٔ هی امد پدید | نز مهید زهرهٔ که لوی گشته
بدل هر کرا کینه باشد رشید | وصلت کند بنجه اش دردکان
چه گردن کشیدی تنگ نو صله | سرش گوی چوگان هر سلسله
کسی را که کین است همچون عقاب | عقابش حنظ بود ز لا صواب
بصرّتوای خسرو مقتدر | زجور قدرت کسرا صدر
ز قهر تو ای داور پر شکوه | نهد سپاه اس اندر بیش کوه
ز عدل تو ای خسرو دادرس | تو گرگ بر گوسفندان عسس
زکین ریگت دم ازان زبان | هزبره چه گوید کس اندر جهان
کسی از بدل هم تو گوید دگر | که این سکه بر نام شه شد بزر
نگه سایه بادیدن رشتهم بسر | ز رفقه هم تو تاسر تاج زر
جهان جمله زرات وشت بهت نور | نشانه که شد ذره از مهر دور
بلکو بریش بدکه ستان کرفت | شنی که غمی خلف ان گرفت
چه بروان تو اختم شهان کرفت | چه خورشید آسمان جلال داد
جهانگو روزی که آغاز جنگ | خواندن بیان را کمر داد تنگ
ز اقبال فیروز شاه زمن | سیلان شه و طوسیان امیر

عمالک

هران شه که سعد آمده همرکش | بو نصرت و فتح بالشکرش
برافتخار ان شت و در نیت بلند | سر و بیمشانت تخم کمند
ثنا که برا تا برآید نفس | ثنای شهنشه بگوی و بس
در بیان چلیه ان الخاقان السلطان ابن السلطان
غران مرده بملاکت الکس با عادت سلطان
و فتح ونصرت یاد ش بران قوم
بنام خداوند عرش آشیان | که تا هست باشد زمین و اسمان
کنیم ابتدا از صنع پرور دگار | چه کارها که ز دستش قضات بهار
جهان را ز اونت بی انتها مدید | که شاهی نو مملک او کس ندید
ز دادار گیتی یکی است شه | لب او شه بدر کران مایه
نسب هر کرا بر محمد رسید | بران شاهی و تخت و مسند رسید
هران کامی که گردان سر بر ارز و در شتاخ | معطر از ان کامت باید و کاخ
بحشمت سلیمان و در عدل داد | چه دستور انشاه فرخ نژاد
ل شه که دیده است ای اورز | ندیده است دیگر چنین شهریار
بران می سزد تاج و تخت و سپاه | نه هر سر سزاوار بر عزو جاه

کشیدند پس توپ شهر آهون — دلیران لشکر همه داوران
کشیدند صف از دو جانب یلان — بآتش فشانی چو آهنگران
ز ترکان خونین آتش افروختی — که در طور موسی بیابان بسوختی
ز غرنده توپ و ز نالنده کوس — زمین بحر خون شد سپهر آبنوس
سر از ضرب عشاق سنان ناله کش — رقم زن تفنگ تن همی قامه کش
بموج رعد توپ و تفنگ دشت برق — چو غرنده رعد و چه سوزنده برق
ز ترکان جهان موج خون شد شفق — که مریخ از خون شدی غوطه ور
قضا گر در روزی که زه بر کمان — شد آماج شه ناوک ترکمان
هر آن تنگ که بنهاد ناوک بزه — سر ترکمانان ببارز گره
ز اسلام بر کفر آمد نعت — ز تند برق خود را بهر تیره بخت
خطا چون ز صدر شه ارجمند — نهد حاقت تیغ بر روی بند
مرشت بیتناد قدر از قضا — ب سر که گویی ازتن جدا
گروهی بگمراهی امروز بها ن — که لوبد ز حسین فا ترکران
نورد بگرفته در کوه و دشت — ز حنظل شیران نتدی بگشت
بر دیر اگرفته جوع ز نوت — ولی شاه شیرت دانی ... زوت
بور رسم و آیین این کهنه دیر — که سالک بهر جنبه همنو سیر

پس از آنکه کشتش منوچهان — نشستی بر تخت شاهنشهان
شهی را که باشد جهان ارجمند — بخواند ورا همه داد خواه
برفعت چه بدهی بلند آسمان — ز تمکین نشستی بتخت کیان
یا دبستانش ز بند آدرم — که در بزم هستان غنیده آدرم
بعصر خدیو سلطان حشم — شد از ترکمانان بجمعی ستم
گروهی ز گمراهی خویشتن — ربودند از ملک شه چند تن
چو بر ترکمانان فرودی عدو — شدند از جنایات شاه نجور
ستم چون فرودند قوم ظلام — برآمد ز اسلام تیغ انتقام
محمد شهنشاه با فر و جاه — که خلق جهان را بود او پناه
شده دادخواه از اسلام شاه — طلب کرد لکشان سپاه
بتو شهر شه تا که لشکر کشند — سپه سوی قوم بد اختر کشند
چه شه لشکری خواست از برو بحر — نخستین ز ترکمان برآید عدو
فریدون شهنشاه با فر و جاه — سر ما جا باق دشت سپاه
یکی لشکر آراست از بهر جنگ — که از او فضای جهان گشت تنگ
کرا زاد کسی را بیدی برتری — برادر وارثه انجمن سروری
سرزد گرد نشانان بگیرد خراج — سیفی کر ازل ایزدش داد تاج

قضا چون ز بالا بیاید بزیر — سرانجام خصمان اسیر آمدند
چو کس چون بیچاره کان رنجه — ز بالای حشمت بزیر آمدند
جزای عمل چون بتو حلوه گر — حدق دست مرمت اوگند
بظلم ارچه یابی کرفت اگه مال — بچوگان ز گرخسته گوی زر
کس از راستی گر کند از چو شمع — فکند روزگارا خویش یا مال
تو ای ماه از حشمت خسروی — ازان به که باید ازمال جمع
جهان ز عدلش بعیش اندر است — که شمعش بخلق افکند برتری
خدیوی که از عدلش در جهان — که در بند دیوان غم دیگر بر
ز سهم تو ای عدل گستر جهان — شو گرگ بر گو سفندان شبان
ز قهر تو ای داور دادرس — چه خلد برین خلقش اندر امان
که سر به باید شه ایم بسر — تو گرگ بر گو سفندان عسس
بعرق مجد تو تا جی نوا شت — بو نا فخرم سر تاج زر
رسید از تو ام گر تو بندی بگوش — مراتب دیگران که عیدی
سخن گرچه اندر کرسی برزبر — حد والفضل آدم زد انش خرد
سخن گرچه اندر کرسی برزبر — کرم دست گیر و عطای ... اسیر
عطای بسهم گرگینه دست گیر

سپردن به تخت و بهی ولیر — ملک را که دیده است پر دل چو شیر
هلال از شرف شد چو زرین رکاب — که بر قوس آمد بلند آفتاب
نشستی بتخت و بربست زین — بلرزید ز ان دشت کاو و زمین
ز شیر و ز کشتی صد چون بلند — سرا ورده بکول کشان در کمند
ستاده بند کیوان در آن شگاه — چو اختر که لشکر کشید کوه ماه
ستاده ز کیوان کمر دو کشان — که از شه چو آید تغیر نشان
کسی را که جدش ز واحد او شاه — برادر بیند او ز نک و فرهنگ دو جاه
جهان را فریدون بس آمد پدید — ولی شه بفرهنگ او بس بدید
شه نام و ر اسمان هنر — که صد قلعه را پیش بکشاده در
چو اکم ز ندکس بوصف تو آف — که شاهی بتخت و دیلمی ...
چه با مور از بهر ما شده — بکرکان سپه بیشتر است ...
چه شیران برآرند از بیشه سر — بجو از شگالان بهامون اثر
کشد تیغ چون خسرو خاوری — فرو جی نه بیند بهیچ اختری
چو قرفریدون آمد پدید — ب سر که چون کو بچو گان رسید
روان شد چو ... — بکره جهان بر دکند آوران
بو لشکر چو پر کینه و جنگ جو — یلان شین نکند گرگ کرده رد

سخن را ببالا برم آنچنان | که تا زنده ماند بگیتی نشان
کنون نظم آرم به بهر انجمن | که بهتر بود در زمین سخن
چو کس را نباشد مر این را بسر | نخوانند پیش از پی شهنشاه اثر
چو سعد اتابک بشد از کرام | ز سعدی بعالم از آن ماند نام
عطای اتابک بشد اندر جهان | وگرنه ز سعدی نبودی نشان
هران تخم کید ز جهان کاشتی | در آخر همان کشته بر داشتی
فرستی اگر توشه آنجا نشان | عطا لازم اندر ره [illegible]
گر اینجا عطا بر ره افتاده کن | بعمری مرا عیشی آماده کن
بترس تا توانی بغیر از دو کس | ره رستگاری همین است و بس

در بیان لشکر کشیدن [illegible]
[illegible] قلعه [illegible]

برشیپور زرین بنهادند دم | قوی نازرویان سیمین قدم
چه شیپور است شیپور شان | که گوش [illegible] سیکران
ز بانگ شغیر شیپور شان | دلیر گر [illegible] اندر جهان
برآمد صدا چون ز توپ سلام | فکندند از آن قلعه شور تمام
کشیدن [illegible] چهره [illegible] | سنا چار در کف نهادند سر

هر آنکس

هر آنکس که شه را نیاید به پیش | برند آخرش چون بهائم بکیش
همین کوه سار است و دریای آب | که گر بخت اندر ستم افراسیاب
همایست کوهی که [illegible] پور زال | بلندی نمودی و کوپال و یال
همین بخت کوه [illegible] | که در دامنش [illegible]
همین سرزمین است [illegible] | که سهراب رستم روزی سر زمین
همین سرزمین است [illegible] | که گر بخت اندر ستم افراسیاب

[illegible]

بکشتند چندان ز شاه هرات | که خون شاه شطرنج گردید مات
زبس کشته گشتی ز شاه هرات | بشطرنج خود کامران گشت مات
ز خون ملان اندرین پهن دشت | زمین لاله زاری چه فردوس گشت
سپاهیان ایران زمین | که کشتند کشته دران دشت کین
بالوند ایران روی کوه [illegible] | که بر روی [illegible] زند چار دانگ
[illegible] | که بر روی او [illegible]
سرافراز بر کوه در عالم اوست | [illegible]
نبودی اگر مرده صد مرده او | نمی گوی [illegible] مرده او
[illegible] فتح [illegible] سرافرازیش | که افزون [illegible] سرافرازیش

در بیان [illegible]
[illegible]

که را سهم وزند و [illegible] | [illegible] که مردم [illegible]
به نیغار [illegible] ادور [illegible] | بر قوم کردن کشتی می نمود
[illegible] گراف | نمی دید مانند خود در مصاف
ازین قصه چون باخبر شد امیر | طلب کرد و کردن کشان دلیر
ز هر سوی مرکب براو تاختند | که در کوهسارش [illegible]
کشیدند لشکر بگردش حصار | چه بستند [illegible] هم [illegible]
بامر خداوند لشکر سپاه | ببستند بر روی [illegible] سوی راه
چه شیران بر آرند از بیشه سر | [illegible] آن [illegible] اثر
ز شیپور گشتی صدا چون بلند | سراورده گردن کشان در کمند
برآمد صدا چون ز توپ سلام | فکندند از آن قلعه را خود را تمام
بر آن شاه [illegible] صد راه [illegible] | سنا چار در کف نهادند سر
هر آنکس که شه را نیاید به پیش | برند آخرش چون بهائم بکیش
چه فرار [illegible] آنکس که گشتی بلند | [illegible]
هر آنکس که معشوق [illegible] | [illegible] مجوران [illegible]
غرای غمش چون شود جلوه گر | زبس [illegible] کان ز زنجیر شد گوی سر

زبس خون [illegible] رنگین | فلک [illegible] از غم [illegible]
[illegible] سر [illegible] | نهادند گردن کشان [illegible]
پناه جهانست [illegible] | [illegible] کوه آرد پناه
ترا دوستان شاد [illegible] | سر دشمنانت [illegible] کمند

داستان [illegible]
[illegible]

که دانسته نام [illegible] | که [illegible] چو لشکر [illegible]
[illegible] کوی [illegible] سپاه | ز [illegible] نیش همه [illegible] سپاه
[illegible] چرخ کهن | [illegible]
[illegible] | کشتند [illegible]
[illegible] چون [illegible] جلوه گر | [illegible] کان ز زنجیر [illegible] سر
چو کردن [illegible] | سرش [illegible] کمان [illegible]
[illegible] سپاه و امیر | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] گوهری

[illegible]

برین نو بر در عز بهلوان ... / صدف گرچه بود فرزند گهر

چه پر صیت خنجر جهت ازین جهانی / لب بحر دریای او گوهران کامران

بدل سالها بوش این آرزو / که باز آمدش آب قهر بجو

بس کس که شد فارغ از جور او / نیامد قومی چه در جور او

بدل گر نمود دلش حب جاه / نمی گشت کشتی عمرش تباه

به بنگاه رسد عمر به انتها / بدان استر و مرگ اندر قفا

چه دید بهودی زانی جنگ / بر توپ آمد آنی تفنگ

بعمری چو کس سینه بر توپ داد / صدای تفنگش بگوش باد

سپاه شه آتش فشان غنود کرد / بر آتش نشاید که کس حمله کرد

برآورد یاور زنگیسو خروش / چه دریای عمان که آید بجوش

هر دو شد زنگی چون در آورد ها / به کوه گردد رخش چو کاه

کشد چون زنگی نعره یا در حیدر / زنیمه افکند لرزه بر لشکری

که زنیش از پس تهور فرود / بر تیر بر خصم لنگ ازو بود

چو چینگ تفنگش نمود رسم / سپر گاه کف به ابر تیر خصم

کند تیغ

کشد تیغ بر خصم چه از غلاف / چو سهراب بنماید اندر مصاف

نمی کرد کرامتر در نهی جنگ / بدر کام شیرین فکندی شرنگ

برآید بمیدان چو گاه عقاب / زتو در جهان بیتی از آفتاب

در آمد زنگی چون ببر بر سپاه / دلیران بجستند هر سو پناه

گذردی اگر منع لشکر زجنگ / جهانی همه بر حشی حیدر رنگ

یارب عشق ... قبل ... / بردم ... عشق ...

آرزم ... / یعنی که ... قبل ...

ادلدقمه ... / ... ایسترلدی

عکس ... / ... تطلع ...

کنود که حسنی ... / ... کبه در ... مستغلدی

... / قبل ... سعادت ...

اینه ضعف ... / ... ادله ...

... فضلی ... / یارب ... لطف ...

[illegible]